

کشتی‌های تجاری خیلی آشغال می‌ریزند توی آب. یک بار آهن توی تورمان گیر کرد. سه چهار ساعت گرفتار شدیم تا تورمان را آزاد کردیم. هربار می‌چرخیدیم یک متر از تورمان می‌رفت. یک بار مجبور شدیم شش متر تورمان را روی آب بیافیم. بعضی وقت‌ها شده تورمان کامل برود. فکر کن یک شب که رفتی دریا و این همه زحمت کشیدی، هیچی عایدت نشده که هیچ، ضرر هم کردی. تورو همه چیز می‌رود.



جزیره هرمز یکی از ترندهای تازه فضای مجازی است. کافی است سری به اینستاگرام و توییتر بزنید تا کلی عکس خوش‌رنگ و لعاب از این جزیره جلوی‌تان قطار شود. عکس‌هایی که هر بیننده‌ای را قافلق می‌دهد تا این جزیره را از نزدیک ببیند. جزیره‌ای پر از رنگ، موسیقی و زیبایی که برای هر تازه‌واردی حکم غرق شدن در رویایی سرمست‌کننده را دارد. ما هرمز را با مسافران‌ش می‌شناسیم و از دریچه چشم آنان دیده‌ایم. بعید است از روی تصاویری که از هرمز در فضای مجازی دست‌به‌دست می‌شود، فهمید چه رویاهایی زیروری خاک‌های رنگی آن مدفون شده‌است. بین خاطراتی که گردشگران از شهر به سوغات می‌برند هم حرفی از رنج اهالی نیست. هیچ گردشگری نمی‌گوید در جزیره‌ای که هم بخشداری و هم شهرداری دارد نشانی از عمران دیده نمی‌شود. خیابان‌ها هنوز خاکی است. شهر در تلی از زباله‌های رهاشده نفسش بند آمده‌است. آب و برق مدام قطع می‌شود. سینما، کتاب‌فروشی و شهربازی جایی در شهر ندارد و هزار و یک کمبود دیگر. انگار بعضی شهرها حامل رازهایی هستند که برای سر درآوردن از آن باید متولدش باشی.

پای درددل هرمزی‌ها

افسوس‌های جزیره‌نشینی



کشتی‌ها، مرجان دهقان

مرجان دهقان | صبح ساحل

گ ریزی نیست. دورتادورت را آب فرا گرفته‌است. باید بمانی و با طبیعت گلاویز شوی. نانت را از حال ناپایدار دریا در بیاوری و پیه هر چیزی را به تنت بمالی. یک روز دریا دلش را می‌گشاید تا لقمه نانی در سفروات بگذارد. یک روز هم شکم برای بلعیدننت فراخ می‌کند. مرز قهر و آشتی دریا مغشوش است. هم‌چون ن گاه فتنه‌گر معشوقی که نمی‌دانی عشق به دامتت می‌ریزد یا کمر به قتلت بسته‌است. جزیره هرمز یکی از همین م عشوق‌هاست. برای گردشگرانی که عمر بودن‌شان اندازه عکس انداختن با زیبایی‌های «پشت کوه» است، فریبنده به‌نظر می‌رسد. اما مردمی که خودشان را بین رنج‌های آن شناخته‌اند، مقتون این خودنمایی نمی‌شوند.

گزارش امروز صبح ساحل درباره هرمزی است که کمتر شنیده‌ایم. جزیره‌ای که چندسالی است عمر انزوایش سرآمده و شهرت بکری طبیعت و خاک سرخش به گوش همه دنیا رسیده‌است اما مردمش هم چنان جایی در تصویر مخابره‌شده از آن ندارند. در ادامه پای درددل اهل شهر نشنستم و ناخوشی و جزیره‌نشینی گپ زدیم.

♦ آرزوهای ناکام‌مانده

آیدا دختر جوانی است که به عشق وکیل شدن انسانی خوانده‌است. آرزویش برای دانشگاه رفتن، از جنس ولع مدرک‌گرایی این روزها نیست. رفتارهای توهین‌آمیزی که با زن‌های جزیره می‌شود او را به فکر وکیل شدن انداخته‌است. «در مسیر مدرسه‌ام یک خانه بود. صبح‌ها زن خانه را می‌دیدم که از خرید برمی‌گشت. شوهرمعتادش دم خانه می‌نشست و وقتی زن برمی‌گشت شروع به بدویبراه گفتن و عریده‌کشی می‌کرد. او سعی می‌کرد هرطور شده آبروداری کند و شوهرش را به داخل خانه ببرد ولی نمی‌توانست. خرج خانه‌اش را خودش به تنهایی و خیلی سخت درمی‌آورد. مدام با خودم می‌گفتم، من اگر وکیل شوم حتما حق این زن را از شوهرش می‌گیرم». آیدا دوروبرش از این چیزها زیاد دیده‌است. او قصه تحقیر شدن هر زنی را که دیده یا شنیده، جدی‌تری وکیل شدن را گرفته‌است. «شب‌ها با رویای وکیل شدن می‌خوابیدم. خودم را در جلسه دادگاه تصور می‌کردم که دارم از موکل‌م دفاع می‌کنم. نتیجه کنکور که آمد، خانواده‌ام اجازه ندادند به دانشگاه بروم. همه‌اش می‌گفتند دختر را چه به دانشگاه و رفت‌وآمد در جامعه می‌ترسیدند وارد جامعه شوم و خودم را بیازم. هیچ‌وقت نتوانستند درک کنند فکرمن چیز دیگری است و برای هدفم می‌جنگم. طرز فکر جامعه هرمز مثل خود جزیره بسته‌است. حتی حالا که هرسال کلی مسافر می‌آید و با مردم شهرهای مختلف مواجه شده‌اند، نمی‌خواهند باور کنند که یک دختری‌تواند از پس زندگی‌اش بر بیاید». آیدا از بچگی پایه‌پای بزرگترهایش کار کرده و نشان داده‌است از عهده زندگی برمی‌آید. اما حالا که دختر بالغی است همان بزرگترها به توانایی‌هایش بی‌اعتمادند و این بیشتر از همه برایش دردآور است.

* اسم مستعار است.

م رگس دختر جوان دیگری است که از بین محدودیت‌های جزیره‌نشینی برای خودش هدفی ساخته‌است. «وقتی می‌دیدم چقدر این‌جا محدود هستیم و حتی یک دکتر خوب نداریم، دلم می‌خواست پزشک بشوم. این‌جا خیلی‌ها جان‌شان به‌خاطر نبودن دکتر از دست می‌رود. قدیم {شش سال قبل} وقتی یکی می‌خواست زایمان کند، می‌گفتند ما نمی‌توانیم اینجا نگه‌ات داریم، وسایل نداریم، برو بندر. بعضی‌ها در راه بندر و وسط دریا بچه‌شان را از دست می‌دادند یا مادر فوت می‌کرد». برای بیشتر دوستان زنگس، دنیای درس خواندن تا دبیرستان تمام شد اما زهر اتفاقات ناراحت‌کننده‌ای که نبود دکتر به جان او می‌ریخت، باعث می‌شد تا دلش بخواهد به دانشگاه برود. «نتیجه کنکور که آمد خانواده‌ام گفتند دختر درس بخواند که چه بشود. انتظار داشتند من هم مثل خودشان باشم. برای آن‌ها درس خواندن مهم نیست. شاید به آن احتیاج نداشتند. من اجازه ندارم دانشگاه بروم چون دختر هستم. اگر پسری در هرمز دانشگاه شهر دیگر قبول شود، راحت می‌رود. حتی برای

ادامه تحصیل پسری که وضعیت مالی خوبی نداشت، پول جمع کردند تا بتوانند درسش را بخواند اما برای یک دختر نه. بعد از این‌که نتوانستم به دانشگاه بروم خیلی افسرده شدم. شب‌روزم به این موضوع فکر می‌کردم و تا چندماه با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم». چهارسال از کنکور زنگس گذشته‌است اما او هنوز خواب مدرسه و تحصیل را می‌بیند و هدفش را فراموش نکرده‌است. با این‌که هرمز کتاب‌فروشی ندارد و دسترسی به کتاب در آن سخت است اما زنگس از این‌ورو آن‌ور کتاب پزشکی پیدا می‌کند تا از علاقه‌اش جانماند. «اگر هرمز دانشگاه سراسری داشت حالا به جای حسرت، آدم مفیدی برای شهرم بودم.»

* اسم مستعار است.

♦ کار پرماجرا

فیروزه تازه پا در بیست‌سالگی گذاشته اما زودتر از هم‌سن‌وسال‌هایش بزرگ شده‌است. از کلاس پنجم دبستان در کنار دفتر و کتاب مدرسه، ابزار خیاطی دست گرفته و خرج زندگی‌اش را خودش درآورده‌است. «پدرم صیاد بود. وضع صیاد هم معلوم است. یک شب که دریا طوفانی باشد، درآمدی ندارد. خانواده‌ام هیچ‌وقت نگفتند ما نداریم اما من خودم می‌فهمیدم و چیزی طلب نمی‌کردم. این شد که تصمیم گرفتم خودم دست به کار بشوم». فیروزه کاری به زندگی بی‌دغدغه دوستان هم‌سالش ندارد و هیچ‌وقت نخواست‌ه‌است جای آن‌ها باشد. او تمام‌قد پای بد و خوب زندگی ایستاده‌است و کار می‌کند تا کمک خرج خانواده‌اش باشد. در جزیره فرصت‌های شغلی کم‌تر از آن است که جوابگوی همه اهل شهر باشد. راه پول در آوردن را باید خودش پیدا کنی و نمی‌شود روی یک کار برای همه سال حساب کرد. محدودیت‌های دست‌وپاگیری که جامعه محلی به زن‌ها تحمیل می‌کند، زحمت نان درآوردن را برای آن‌ها

چند برابر کرده‌است. با این وجود زنان و دختران جزیره خوب یاد گرفته‌اند تسلیم محدودیت‌های‌شان نشوند. تا همین چندسال قبل تنها راه کسب درآمد زنان، خیاطی بود اما وقتی بیشتر مردم به‌سختی از عهده خرج روزشان برمی‌آمدند، چند نفر به فکر رخت‌وبلیاس تازه می‌افتاد؟ این بود که باید بیرون از خانه شغلی برای خودشان دست‌وپا می‌کردند. «اینجا کار فقط با دریاست. ما خودمان ماهی‌گیر بودیم و صبح‌ها با خواهرم صید روز پدر و برادرهای‌مان را می‌فروختیم اما زن‌هایی که مردشان کار نمی‌کرد و باید خودشان خرج خانه را می‌دادند، در ازای مبلغی ناچیز صید روز بقیه ماهی‌گیران را می‌فروختند. با این وضع، دریا که خراب می‌شد از کجا می‌آوردیم؟». باز شدن درهای جزیره و ورود گردشگران به هرمز، راه تازه‌ای برای کسب درآمد باز کرده‌است. در این شش سال زنان با فروش صنایع دستی توانسته‌اند کمی به زندگی‌شان سروسامان بدهند و شغل مطمئن‌تری داشته‌باشند. «اولین‌بار که خانم‌ها دم قلعه {پرتغالی‌ها} خاک‌رنگی فروختند خیلی‌ها با این کار مخالفت کردند اما تنها راهی بود که می‌توانستند پول در بیاورند و زندگی‌شان را بچرخانند وگرنه چه کسی شکم بچه‌های‌شان را سیر می‌کرد. ما شب‌روزم دست به دعاییم که مسافر بیاید. اگر الان سرووضع زنان کمی مرتب است و شهر دارد تغییر می‌کند، به‌خاطر همین مسافرهاست». فیروزه کلی این درو آن در زده‌است تا مجبور به فروختن خاک جزیره نشود اما خانواده‌ها خیلی سخت اجازه کار به دختران‌شان می‌دهند.

«کارهای زیادی را امتحان کردم اما خانواده‌ام هربار رفت‌وآمد پسرها را به محل کارم بهانه می‌کردند و اجازه نمی‌دادند ادامه‌اش بدهم. دم قلعه هم چون تنها نیستم می‌توانم کار کنم. وقتی از کوه

خاک می‌آورم با خودم می‌گویم این خاک توی این کوه قشنگ است. نه این‌که من بیاورم، الکش کنم و کلی طرح و نقش بدهم تا قشنگ شود. بعد از خودم می‌پرسم به‌نظرت برای این‌که پول در بیاوری کار دیگری می‌توانی انجام بدهی؟ اصلا راه دیگری جز کندن این خاک به ذهنت می‌رسد؟ با این شرایط سخت و محدودیت‌ها چاره دیگری ندارم.»

* اسم مستعار است.

م جتنی بیست‌وپنج ساله است اما خط‌وخطوط چهره‌اش مال این سن‌وسال نیست. ازسیزده، چهارده سالگی دریا رفته‌است. «آن اوایل آن‌قدر حالم خراب می‌شد که گاهی خون بالا می‌آوردم. خیلی طول کشید تا به دریا عادت کنم». سختی‌ها و محدودیت‌های زندگی در جزیره مجال بی گرفتن رویاهای کودکی را به مجتبی نداده‌است. «دلم می‌خواست خلبان بشوم اما با رویا که نمی‌شود کار کرد. الان چندسال است که هرمز رو به پیشرفت است. زمان ما که زیاد هم دور نیست، امکانات کمتر بود. حتی دبیرستان را هم مجبور شدم در یکی از دهات بندرعباس بخوانم. چیزهایی که من می‌خواستم نیاز به آموزش داشت و هزینه می‌برد. نمی‌توانستم هرروز برای یک کلاس بروم بندر و برگردم. دست‌وبال خانواده‌ام تنگ بود. این شد که ادامه‌اش ندادم. اگر اینجا امکانات بود و درآمد داشتم، شاید الان به رویایم رسیده‌بودم». برای مجتبی مهم این بوده‌است که روی پای خودش بایستد اما وقتی همه کارها در جزیره به دریا ختم می‌شود چاره‌ای جز با گذاشتن وسط خطر و سختی نداری. «کار دریا خیلی سنگین است. یک نخ هم بزنی توی آب و بیاوری بالا، سنگین‌تر می‌شود چه برسد به کلی تور، زنجیر، طناب، تخته و آهن. الان روزبه‌روز قایق‌ها صنعتی‌تر می‌شوند اما هرچقدر هم کار دریا راحت شود باز خطرات زیادی

دارد». صیادی جنگ با امواج است. هر لحظه باید آماده دست‌وپنجه نرم کردن با یک مهلکه تازه باشی. «هوا که خراب می‌شود، موج نزدیک دومتر از لبه قایق بالاتر است. فقط باید بین موج‌ها بازی کنی تا نیفتند توی قایق. یک شب تنها وسط آب بودم، یک موج آمد داخل. تا زیر صندلی آب ایستاده‌بود. هیچ کاری نمی‌شد کرد. باید قایق را سبک می‌کردم تا پایین نرود. سکان قایق را بستم به باک بنزین تا این‌ورو آن‌ور نرود. نیمه گاز حرکت می‌کردم. اگر می‌ایستادم یا تخته گاز می‌رفتم، دوباره آب می‌آمد داخل و قایق غرق می‌شد. یک جا روغنی را بریدم و حول‌وحوش یک ساعت طول کشید تا با آن فقط آب قایق را خالی کنم». دریا که طوفانی می‌شود یا باید با نداری سر کنی یا دل به دریایی بزنی که همه چیزش به لحظه‌ای بند است و اگر دیر بجنبی غفلوبش می‌شوی. «الان دو سه هفته است که هوا خراب‌تر شده و نمی‌شود رفت دریا. یک شب نزدیک بود غرق بشویم. فقط کافی است تورت یک جا گیر کند. گاهی برای آزاد کردن تور آن‌قدر زور زدیم که قایق کامل خورد شده‌است. تا حدی که مجبور می‌شوی چاقو بزنی یک شبه همه چیز پرود زیر آب. وگرنه هم جانت به خطر می‌افتد هم ممکن است به جای ده میلیون، هفتاد میلیون قایقات برود زیر آب فکر کن یک شب که رفتی دریا و این همه زحمت کشیدی، هیچی عایدت نشده که هیچ ده میلیون هم ضرر کردی. تور و همه چیز می‌رود.». صیاد که باشی باید یاد بگیری همه مشکلات را روی آب حل کنی. فرقی نمی‌کند چند سالت است و چقدر از دریا می‌دانی، باید زود بزرگ و باتجربه شوی. «وقتی ناخداایم را می‌بینم، با خودم می‌گویم هیچ تجربه‌ای از دریا ندارم. ما هرشب دنبالش هستیم. ده‌جا گیر کرده‌ایم. هرکسی جای ما بود ول می‌کرد و می‌رفت. اما ناخدای ما همیشه می‌گوید اگر دنبال من می‌آیید دریا، هر مشکلی باشد، باید برویم و تورمان را بکشیم. درستش هم همین است. می‌خواهد به ما یاد بدهد اگر رفتی دریا، دست خالی برنگرد. یا بگو هوا خراب است و کلانیا یا حالا که آمدی برو و صیدت را بکن». وسط دریا معنی تنهایی را بیش‌تر از هرجای دیگری می‌فهمی. فرقی نمی‌کند توی قایق چند نفر همراه داری. نه زمین سفتی زیرپایات است که بتوانی محکم روی آن قدم برداری نه کسی توان مقابله با عظمت دریا را دارد. معلق بین دریا و آسمان، فقط خودت هستی و خودت. «وقتی تور را پیاده می‌کنند و تخته‌ها می‌رود پایین، باید خیلی مواظب باشی. نزدیک ۴۰ متر طناب به آن وصل است که همه‌اش ریخته زیر پایت. اگر طناب بیفتد توی مچ پا، می‌کشانند پایین. یکی از قشعی‌ها همین‌طور شد. پایش افتاد توی طناب و با تخته رفت پایین. یک‌بار کشیدنش بالا اما هول شده‌بودند و طناب را اشتباهی بریدند. دوباره رفت پایین. کشتی اجازه کردند تا پیدایش کنند اما نشد. بعد از دوهفته جنازه‌اش روی آب بالا آمد.»

